

مرگ ناخواسته با شکستن قفل سکوت

چندان که آن مرد از عادت معهود بپرداخت (همین که کارهای روزانه خود را تمام کرد) و جامه برداشت و عزم خانه کرد، دزد در عقب او می‌رفت تا معلوم کند که تیغ زبان او چه گوهر ظاهر کند. چون به درگاه پادشاه هند رفت و پادشاه به بارگاه آمد و بنشست؛ استاد دیبایاف پیش تخت رفت و جامه عرض کرد. جامه را از طی باز کردند و لطف آن نسج بدیدند. حیران شدند و بر تناسب آن صورت غریب و تقارب آن نقوش بدیع، تحسین‌ها کردند. پادشاه هند از او سؤال کرد: این جامه به‌غایت نیکو پرداخته‌ای. اکنون بگوی که این جامه به چه کار شاید و بر کجا نیکو آید؟

آن مرد گفت: «بفرمای تا این جامه در خانه بنهند تا روزی که تو را وفات رسد، این جامه بر صندوق تو اندازند!» پادشاه هند از این سخن برنجید. بگفت تا آن جامه را بسوزانند و آن مرد را به سیاستگاه برند و زبان او از قفا بکشند. مرد دزد آن را مشاهده می‌کرد. چون حکم را بشنید، بخندید. پادشاه را نظر بر خنده او افتاد. او را بخواند و از سبب خنده او پرسید.

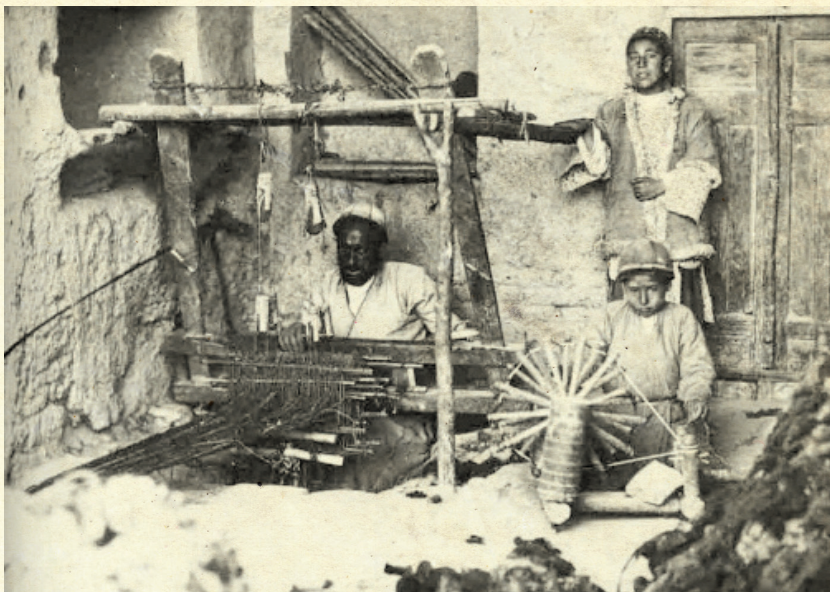
مرد گفت: «اگر مرا به گناه ناکرده عقوبت نفرمایی و به مجرد قصد و عزم بر ارتکاب خیانت مؤاخذت نکنی، صورت حال این مرد تقریر کنم.»

پادشاه او را ایمن گردانید. مرد دزد حال استعانت او از زبان زینکار خویش خدمت پادشاه بازگفت. پادشاه چون این سخن شنید گفت: «بیچاره تقصیر نکرده است؛ اما شفاعت او به نزدیک زبان مقبول نیفتاده است.»

پس رقم عفو بر جریمه او کشید (گناه او را بخشید) و او را بفرمود تا قفل سکوت بر دهن نهد؛ چه (زیرا) کسی که بر زبان خود اعتماد ندارد، او را هیچ پیرایه (زینت) بهتر از خاموشی نیست!

منبع: کتاب «جوامع الحکایات» سدیدالدین محمد عوفی

سپس من جامه را از وی ببرم. پس به حیلتی که توانست در اندرون کارگاه او آمد و مخفی بنشست. مرد دیبایاف هر تار که در او پیوستی گفتی: «ای زبان! به تو استعادت می‌کنم (پناه می‌طلبم) و از تو استعانت می‌طلبم که دست از من برداری و سر مرا در تن نگاه داری» و همه شب بازبان در این مناجات بود. چندان که دیبا را تمام کرد و از کارگاه فرو گرفت و آن را نیکو در پیچید و طلایع صبح سر از جانب شرق بر آورده بود و عالم ظلمانی نورانی گشته، دزد از خانه برون آمد و بر سر کوی منتظر بنشست.



۳

همیشه‌های

داستان

● آذر ۱۴۰۳
● دوره جدید ● شماره ۱۸
● صفحه ۸

سخن چینی که باعث تبعید امام هادی^ع شد

عبدالله بن محمد، فرمانده سپاه و امام جماعت مدینه، مردی دنیاپرست بود و اهل ریا و سخن چینی و مدام از امام هادی (علیه‌السلام) نزد متوکل بدگویی و سخن چینی می‌کرد و به این طریق مرتب به اذیت و آزار آن حضرت می‌پرداخت. او آن قدر در این راه سماجت کرد که امام هادی علیه‌السلام نامه‌ای به متوکل نوشت و در آن یادآور شد که عبدالله با او بدرفتاری می‌کند و در سعایتی که کرده (سخن چینی کردن، بدگویی کردن از کسی نزد دیگری، بدگویی، تهمت) دروغ گفته‌است. متوکل اما مرعوب حرف‌های سخن چین (عبدالله بن محمد) شد و به دنبال آن، حضرت امام هادی (علیه‌السلام) را به سامرا احضار و بعد از مدینه به سامرا تبعید کرد. امام هادی (علیه‌السلام) که در صربا (از دهات اطراف مدینه) روز ۱۵ ذی‌حجه در سال ۲۱۲ متولد شده بود، در ماه رجب سال ۲۵۲ در سامرا رحلت کرد.

منبع: کتاب «داستان‌های بحار الانوار»، جلد ۷



این عیب‌های من را همسر من هم نمی‌دانست!

سلیمان بن مهران، معروف به «اعمش»، از علمای کوفه در قرن دوم قمری و از شیعیان و اصحاب امام صادق (ع) که از نمایندگان برجسته مکتب علمی کوفه و پیروان تعلیم عبدالله بن مسعود در علم حدیث و فقه و قرائت قرآن بود، از مفاخر و اکابر شیعه در روزگار خود محسوب می‌شد و مرد شوخ‌طبعی بود. روزی بین اعمش و همسرش کدورتی واقع شد. به یکی از دوستانش گفت: «بین من و همسر من آشتی ده و سخن بگو تا از من راضی شود.» آن دوست نزد همسر اعمش آمد و گفت: «ای زن! اعمش مردی است بزرگ؛ از او بیزار نشوی که کوری چشمش و باریکی ساق پایش و ضعف زانوهایش و سرخی کف دستش، چیزی نیست!» اعمش گفت: «خدا تو را دلیل کند؛ آن قدر از عیب‌های من شمردی و اسرار پنهان زندگی شخصی من را بازگفتی که حتی همسر من هم بعضی از آنها را نمی‌دانست.»

منبع: کتاب «هزارویک حکایت اخلاقی»، محمدحسین محمدی، جلد دوم، حکایت ۵۵

